



داستان‌های حکمت‌آموز

شاهنامه

فریناز جلالی



داستان‌های حکمت‌آموز شاهنامه

..... نویسنده: فریناز جلالی • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: محمدجواد واعظی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: پانزدهم، ۱۴۰۴
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۰۱-۲

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: جلالی، فریناز، ۱۳۴۸- عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های حکمت‌آموز شاهنامه/ نالیف فریناز جلالی، مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰. مشخصات ظاهری: ۸۰ ص.؛ ۵/۱۴×۲۷/۵ س.م. شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۰۱-۲ وضعیت فهرست نویسی: فیبا یادداشت: کتاب حاضر اقتباسی از شاهنامه فردوسی است.
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴ موضوع: ۲۰th century -- Young adult fiction, Persian
موضوع: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه -- اقتباس‌ها موضوع: Ferdowsi, Abolqasem.
Shahnameh -- Adaptations موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ موضوع: ۲۰th -- Persian fiction
century رده بندی کنگره: PIR ۸۳۳۹ رده بندی دیویی: [ج] ۸/۳۶۲ شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۲۱۶۸

فهرست

۵.....	ضحاک ماردوش
۱۳.....	کاوه آهنگر
۲۰.....	فریدون و سه فرزندش
۲۷.....	داستان ایرج
۳۶.....	خونخواهی منوچهر
۴۹.....	داستان سام و سیمرغ
۵۳.....	داستان زال و رودابه
۷۶.....	رستم داستان



ضحاک ماردوش

ناسپاسی جمشید

سالیان دراز از پادشاهی جمشید گذشت. ددودام و دیو و آدمی در فرمانش بودند و روز به روز بر شکوه و نیرویش افزوده می شد، تا آن جا که غرور در دلش راه یافت و راه ناسپاسی پیش گرفت.

یکایک به تخت مهی بنگرید به گیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس ز یزدان پیچید و شد ناسپاس
سالخوردگان و گرانمایگان لشکر و موبدان را پیش خواند و بسیار سخن گفت: «هنرهای جهان را من پدید آوردم، گیتی را به خوبی من آراستم، مرگ و بیماری را من برانداختم. جز من در جهان سرور و پادشاهی نیست. خور و خواب، پوشش و کام و آرام مردمان از من است و مرگ و زندگی همگان به دست من.

اگر چنین است، پس مرا باید جهان‌آفرین خواند. آن‌که این را باور ندارد و نپذیرد، پیرو اهریمن است.»

بزرگان و موبدان همه سر به پیش افکندند. کسی یارای چون و چرا نداشت، که جمشید پادشاهی زورمند و توانا بود و فره ایزدی پشتیبانش، اما چون فره ایزدی از جمشید گسست، در کارش شکست افتاد و بزرگان و نامداران درگاه از او روی برگرداندند و پراکنده شدند. بیست و سه سال گذشت و هر روز نیرو و شکوه جمشید کمتر می‌شد. هرچند به درگاه کردگار پوزش می‌خواست کارگر نمی‌شد و بخت برگشتگی و هراسش فزونی می‌گرفت تا آن‌که ضحاک تازی پدیدار شد.

داستان ضحاک با پدرش

ضحاک فرزند امیری نیک‌سرشت و دادگر به نام «مرداس» بود. اهریمن که در جهان جز فتنه و آشوب کاری نداشت، کمر به گمراه کردن ضحاک جوان بست. به این مقصود خود را به صورت مردی نیک‌خواه و آراسته درآورد، پیش ضحاک رفت، سر در گوش او گذاشت و سخن‌های نغز و فریبنده گفت. ضحاک فریفته او شد.

آن‌گاه اهریمن گفت: «ای ضحاک، می‌خواهم رازی با تو در میان بگذارم، اما باید سوگند بخوری که این راز را با کسی نگویی.» ضحاک سوگند خورد.

اهریمن وقتی مطمئن شد، گفت: «چرا باید تا چون تو جوانی هست، پدر پیرت پادشاه باشد؟ چرا سستی می‌کنی؟ پدرت را از میان بردار و خود پادشاه شو. همه کاخ و گنج و سپاه از آن تو خواهد شد.»

ضحاک که جوانی تهی‌مغز بود، دلش از راه به در رفت و در کشتن پدر با اهریمن یار شد، اما نمی‌دانست چه‌گونه پدر را نابود کند. اهریمن گفت: «غم مخور، چاره این کار با من است.»

مرداس باغی دلکش داشت. هر روز بامداد برمی‌خاست و پیش از دمیدن

آفتاب، در آن عبادت می‌کرد. اهریمن بر سر راه او در باغ چاهی کند و روی آن را با شاخ و برگ پوشانید. روز دیگر مرداس نگون بخت که برای عبادت می‌رفت، در چاه افتاد، کشته شد و ضحاک ناسپاس بر تخت شاهی نشست.

فریب اهریمن

چون ضحاک پادشاه شد، اهریمن خود را به صورت جوانی خردمند و سخنگو آراست، نزد او رفت و گفت: «من مردی هنرمندم و هنرم ساختن خورش‌ها و غذاهای شاهانه است.»

ضحاک ساختن غذا و آراستن سفره را به او واگذار کرد. اهریمن سفره بسیار رنگینی با خورش‌های گوناگون و گوارا از پرندگان و چارپایان آماده کرد. ضحاک خشنود شد. روز دیگر سفره رنگین‌تری فراهم کرد و همچنین هر روز غذای بهتری می‌ساخت.

روز چهارم ضحاک شکم‌پرور چنان شاد شد که رو به جوان کرد و گفت: «هرچه آرزو داری از من بخواه.» اهریمن که جویای این فرصت بود گفت: «شاهها، دل من از مهر تو لبریز است و جز شادی‌ات چیزی نمی‌خواهم. تنها یک آرزو دارم و آن این‌که اجازه دهی دو کتف تو را از راه بندگی ببوسم.» ضحاک اجازه داد. اهریمن لب بر دو کتف شاه گذاشت و ناگاه از روی زمین ناپدید شد.

رویدن مار بر دوش ضحاک

بر جای لبان اهریمن بر دو کتف ضحاک، دو مار سیاه رویید. مارها را از بن بردند، اما به جای آن‌ها بی‌درنگ دو مار دیگر رویید. ضحاک پریشان شد و در پی چاره افتاد. پزشکان هرچه کوشیدند، سودمند نشد.

وقتی همه پزشکان درماندند، اهریمن خود را به صورت پزشکی ماهر درآورد، نزد ضحاک رفت و گفت: «بریدن ماران سودی ندارد. داروی این درد مغز سر

انسان است. برای آن‌که ماران آرام باشند و گزندى نرسانند، چاره آن است که هر روز دو تن را بکشند و از مغز سر آن‌ها برای ماران خورش بسازند. شاید از این راه سرانجام آن‌ها بمیرند.»

اهریمن که با آدمیان و آسودگی آنان دشمن بود، می‌خواست از این راه همه مردم را به گشتن دهد و نسل آدمیان را براندازد.

گرفتار شدن جمشید

در همین روزگار بود که جمشید را غرور گرفت و فره ایزدی از او دور شد. ضحاک فرصت را غنیمت دانست و به ایران تاخت. بسیاری از ایرانیان که در جست‌وجوی پادشاهی نو بودند، به او روی آوردند و بی‌خبر از جور و ستمگری‌اش، او را بر خود پادشاه کردند.

ضحاک سپاهی فراوان آماده کرد و به دستگیری جمشید فرستاد. جمشید تا صد سال خود را از دیده‌ها نهان می‌داشت، اما سرانجام در کنار دریای چین به دام افتاد. ضحاک فرمان داد تا او را با اژه به دو نیم کردند و خود تخت‌وتاج و گنج و کاخ او را صاحب شد. جمشید سراسر هفتصد سال زیست و هرچند به فرو شکوه او پادشاهی نبود، سرانجام به تیره‌بختی از جهان رفت.

جمشید دو دختر خوب رو داشت، یکی «شهرنواز» و دیگری «ارنواز». این دو نیز در دست ضحاک ستمگر اسیر شدند و از ترس به فرمان او درآمدند. ضحاک هر دو را به کاخ خود برد و آنان را با دو تن به پرستاری ماران گماشت.

گماشتگان ضحاک هر روز دو تن را به ستم می‌گرفتند و به آشپزخانه شاهی می‌آوردند تا مغزشان را طعمه ماران کنند، اما شهرنواز و ارنواز و آن دو تن که نیک‌دل بودند و تاب این ستمگری را نداشتند، هر روز یکی از آنان را آزاد می‌کردند و روانه کوه و دشت می‌نمودند و به جای مغز او از مغز سر گوسفند خورش می‌ساختند.

خواب دیدن ضحاک

ضحاک سالیان دراز به ظلم و بیداد پادشاهی کرد و گروه بسیاری از مردم بی‌گناه را برای خوراک ماران به گشتن داد. کینه او در دل‌ها نشست و خشم مردم بالا گرفت. یک شب که در کاخ شاهی خفته بود، در خواب دید که ناگهان سه مرد جنگی پیدا شدند و به سویش روی آوردند. از آن میان آن‌که کوچک‌تر و پهلوانی دلاور بود، بروی تاخت و گرز گرانش را بر سر او کوفت. آن‌گاه دست و پایش را با بند چرمی بست و کشان‌کشان به طرف کوه دماوند کشید، در حالی که گروه بسیاری از مردم در پی‌اش روان بودند.

ضحاک به خود پیچید، آشفته از خواب بیدار شد و چنان فریادی برآورد که ستون‌های کاخ به لرزه افتاد. ارنواز، دختر جمشید، که در کنار او بود، حیرت کرد و سبب این آشفتگی را جویا شد. چون دانست ضحاک چنین خوابی دیده‌است، گفت باید خردمندان و دانشوران را از هر گوشه‌ای بخوانی و از آن‌ها بخواهی تا خوابت را تعبیر کنند.

ضحاک چنین کرد. خردمندان و خواب‌گزاران را به بارگاه خواست و خوابش را بازگفت. همه خاموش ماندند، جز یک تن که بی‌باک‌تر بود. وی گفت: «شاهها، تعبیر خواب تو این است که روزگارت به آخر رسیده و دیگری به جای تو بر تخت شاهی خواهد نشست. «فریدون» نامی در جست‌وجوی تاج و تخت شاهی برمی‌آید و تو را با گرز گران از پای درمی‌آورد و در بند می‌کشد.»

از شنیدن این سخنان ضحاک مدهوش شد. چون به خود آمد، در فکر چاره افتاد. اندیشید که دشمن او فریدون است. پس دستور داد تا سراسر کشور را بجویند، او را بیابند و به دستش بسپارند. دیگر خواب و آرام نداشت.

زادن فریدون

از ایرانیان آزاده مردی بود به نام «آبتین» که نژادش به شاهان قدیم ایران و طهمورث دیوبند می‌رسید. زن وی «فرانک» نام داشت. از این دو فرزندی نیک‌چهره و خجسته زاده شد. او را فریدون نام نهادند. فریدون چون خورشید تابنده بود و فرّ و شکوه جمشیدی داشت.

آبتین بر جان خود ترسان بود و از بیم ضحاک گریزان. سرانجام روزی گماشتگان ضحاک که برای مارهای کتف وی در پی طعمه می‌گشتند، به آبتین برخوردند. او را به بند کشیدند و به جلاد سپردند.

فرانک، مادر فریدون، بی‌شوهر ماند و وقتی دانست ضحاک در خواب دیده که شکستش به دست فریدون است، بیمناک شد. فریدون را که کودکی خردسال بود برداشت و به چمنزاری برد که چراگاه گاوی نامور به نام «برمایه» بود. از نگهبان مرغزار به زاری درخواست که فریدون را چون فرزند خود پذیرد و به شیر برمایه پرورد تا از ستم ضحاک در امان باشد.

خبر یافتن ضحاک

نگهبان مرغزار پذیرفت. سه سال فریدون را نزد خود نگاه داشت و به شیر گاو پرورد، اما ضحاک دست از جست‌وجو برنداشت و سرانجام دانست که فریدون را برمایه در مرغزار می‌پرورد. گماشتگان خود را به دستگیری فریدون فرستاد. فرانک آگاه شد و دوان‌دوان به مرغزار آمد، فریدون را برداشت و از بیم ضحاک رو به صحرا گذاشت و به جانب کوه البرز روان شد.

در البرزکوه، فرانک فریدون را به پارسایی که در آن جا خانه داشت و از کار دنیا فارغ بود سپرد و گفت: «ای نیک‌مرد، پدر این کودک قربانی ماران ضحاک شد، اما فریدون روزی سرور و پیشوای مردمان خواهد شد و کین کشتگان را از ضحاک ستمگر باز خواهد گرفت. تو فریدون را چون پدر باش و او را چون فرزند خود پرور.»

آگاه‌شدن فریدون از نسب خود

مرد پارسا پذیرفت و به پرورش فریدون کمر بست. سالی چند گذشت و فریدون بزرگ شد. جوانی بلندبالا و زورمند و دلاور شد، اما نمی‌دانست فرزند کیست. چون شانزده‌ساله شد، از کوه به دشت آمد، نزد مادر خود رفت و از او خواست تا بگوید پدرش کیست و از کدام نژاد است.

آن‌گاه فرانک راز پنهان را آشکار کرد و گفت: «ای فرزند دلیر، پدر تو آزادمردی از ایرانیان بود. نژاد کیانی داشت و نسبش پشت‌به‌پشت به طهمورث دیوبند، پادشاه نامدار، می‌رسید. مردی خردمند، نیک‌سرشت و بی‌آزار بود. ضحاک ستمگر او را به دست جلادان سپرد تا از مغزش برای ماران غذا ساختند. من بی‌شوهر شدم و تو بی‌پدر ماندی. آن‌گاه ضحاک خوابی دید و اخترشناسان و خواب‌گزاران تعبیر کردند که فریدون‌نامی از ایرانیان به جنگ وی بر خواهد خاست و او را به گرز گران خواهد کوفت. ضحاک در جست‌وجوی تو افتاد. من از بیم، تو را به نگهبان مرغزاری سپردم تا به شیر گاو گران‌مایه‌ای که داشت پیرورد. به ضحاک خبر بردند. ضحاک گاو بی‌زبان را کشت و خانه ما را ویران کرد. ناچار از خانمان بریدم و تو را از ترس ماردوش ستمگر به البرزکوه پناه دادم.»

خشم فریدون

فریدون چون داستان را شنید، خونش به جوش آمد، دلش پردرد شد و آتش کین در درونش شعله زد. رو به مادر کرد و گفت: «مادر، حال که این ضحاک ستمگر روز ما را تباه کرده و این‌همه از ایرانیان را به خون کشیده، من نیز روزگارش را تباه خواهم ساخت. دست به شمشیر خواهم برد و کاخ و ایوان او را با خاک یکسان خواهم کرد.»

فرانک گفت: «فرزند دلاورم، این شرط دانایی نیست. تو نمی‌توانی با جهانی درافتی. ضحاک ستمگر زورمند است و سپاه فراوان دارد. هر زمان که بخواهد، از

هر کشور صد هزار مرد جنگی آماده کارزار به خدمتش می‌آیند. جوانی مکن و روی از پند مادر مپیچ. تا راه و چاره کار را نیافته‌ای، دست به شمشیر مبر.»

بیم ضحاک

از آن سوی، ضحاک از اندیشه فریدون پیوسته نگران و ترسان بود و گاه به گاه از وحشت، نام فریدون را بر زبان می‌راند. می‌دانست که فریدون زنده است و به خون او تشنه.

روزی ضحاک فرمان داد تا بارگاه را آراستند. خود بر تخت عاج نشست و تاج فیروزه بر سر گذاشت و دستور داد تا موبدان شهر را حاضر کردند. آن‌گاه روی به آنان کرد و گفت: «شما آگاهید که من دشمنی بزرگ دارم که گرچه جوان است، اما دلیر و نامجوست و در پی برانداختن تاج و تخت من است. جانم از اندیشه این دشمن همیشه در بیم است. باید چاره‌ای جست. باید گواهی نوشت که من پادشاهی دادگر و بخشنده‌ام و جز راستی و نیکی نورزیده‌ام تا دشمن بدخواه بهانه کین جویی نداشته باشد. باید همه بزرگان و نامداران این نامه را گواهی کنند.»

ضحاک ستمگر و تندخو بود. از ترس خشمش همه جرئت خود را باختند و بر دادگری، نیکی و بخشنندگی ضحاک ستمگر گواهی نوشتند.



کاوه آهنگر

دادخواهی کاوه

در همین هنگام، خروش و فریادی در بارگاه برخاست و مردی پریشان و دادخواه دست برسرزنان پیش آمد و بی پروا فریاد برآورد: «ای شاه ستمگر، من کاوه‌ام، کاوه آهنگر. عدل و داد تو کو؟ بخشندگی و رعیت‌نوازی ات کجاست؟ اگر تو ستمگر نیستی، چرا فرزندان مرا به خون می‌کشی؟ من هجده فرزند داشتم. همه را جز یک تن، گماشتگان تو به بند کشیدند و به جلاد سپردند. بداندیشی و ستمگری را اندازه‌ای ست. به تو چه بدی کردم که بر جان فرزندانم نبخشیدی؟ من آهنگری تهیدست و بی‌آزارم، چرا باید از ستم تو چنین آتش بر سرم بریزد؟ چه

عذر داری؟ چرا باید هفده فرزند من قربانی ماران تو شوند؟ چرا دست از یگانه فرزندى که برای من مانده است برنمی‌داری؟ چرا باید این تنها جگرگوشه من، عصای پیری‌ام، یگانه یادگار هفده فرزندم نیز فدای چون تو اژدهایی شود؟»

ضحاک از این سخنان بی‌پروا به شگفت آمد و بی‌میش افزون شد. تدبیری اندیشید و چهره مهربان به خود گرفت. از کاوه دلجویی کرد و فرمان داد تا آخرین فرزندش را از بند رها کردند، بازآوردند و به پدر سپردند. آن‌گاه ضحاک به کاوه گفت: «اکنون که بخشندگی ما را دیدی و دادگری‌مان را آزمودی، تو نیز باید این نامه را که سران و بزرگان در دادجویی و نیک‌اندیشی من نوشته‌اند گواهی کنی.»

شوریدن کاوه

کاوه چون نامه را خواند، خونش به جوش آمد. رو به بزرگان و پیرانی که نامه را گواهی کرده بودند نمود و فریاد برآورد: «ای مردان بد دل و بی‌همت، شما همه جرئت خود را از ترس این دیو ستمگر باخته، گفتارش را پذیرفته‌اید و دوزخ را به جان خود خریده‌اید. من هرگز چنین دروغی را گواهی نخواهم کرد و ستمگر را دادگر نخواهم خواند.» سپس آشفته به پا خاست، نامه را سرتا به بن درید، به دور انداخت و خروشان و پرخاش‌کنان با آخرین فرزندش از بارگاه بیرون رفت. پیشگیر چرمی خود را بر سر نیزه کرد، بر سر بازار رفت و خروش برآورد: «ای مردمان، ضحاک ماردوش ستمگری ناپاک است. بیایید تا دست این دیو پلید را از جان خود کوتاه کنیم، فریدون والانژاد را به سالاری برداریم و کین فرزندان و کشتگان خود را بخواهیم. تا کی بر ما ستم کنند و دم نزنیم؟»

سالاری فریدون

سخنان پرشور کاوه در دل‌ها نشست. مردمی که از بیداد ضحاک به جان آمده بودند، در پی کاوه افتادند و گروهی بزرگ فراهم شد. کاوه با چرمی که بر

سر نیزه کرده بود، از پیش می‌رفت و گروه دادخواهان و کین‌جویان در پی‌اش می‌رفتند تا به درگاه فریدون رسیدند.

فریدون نگاه کرد و دید گروهی خروشان، دادخواه و پُرکینه از راه می‌رسند و کاوه آهنگر با چرم‌پاره‌ای که بر سر نیزه کرده، از پیش می‌آید. فریدون درفش چرمین را به فال نیک گرفت. به میان ایشان رفت و به گفتار ستم‌دیدگان گوش داد. نخست فرمان داد تا چرم‌پاره کاوه را با پرنیان و زر و گوهر آراستند و آن را «درفش کاویانی» خوانند. آن‌گاه کلاه کیان به سر گذاشت، کمر بر میان بست، سلاح جنگ پوشید و نزد مادرش فرانک آمد. «مادر، روز کین‌خواهی فرارسیده. من به کارزار می‌روم تا به یاری یزدان پاک، کاخ ستم ضحاک را ویران کنم. تو با خدا باش و بیم به دل راه مده.»

چشمان فرانک پُر آب شد. فرزند را به یزدان سپرد و روانه پیکار ساخت.

گرزگاوسر

فریدون دو برادر داشت که از او بزرگ‌تر بودند. چون آماده نبرد شد، نخست نزد برادران رفت و گفت: «برادران، روز سرفرازی ما و پستی ضحاک ماردوش فرارسیده. در جهان سرانجام نیکی پیروز خواهد شد. تاج‌وتخت کیانی از آن ماست و به ما باز خواهد گشت. من اکنون به نبرد ضحاک می‌روم. شما آهنگران و پولادگران آزموده را حاضر کنید تا گریزی برایم بسازند.» برادران به بازار آهنگران رفتند و بهترین استادان را نزد فریدون آوردند. فریدون پرگار برداشت و صورت گریزی که سر آن مانند سر گاومیش بود بر زمین کشید و آهنگران به ساختن گرز مشغول شدند. چون گرز گاوسر آماده شد، فریدون آن را به دست گرفت، بر اسبی کوه‌پیکر نشست و به سرداری سپاهی که از ایرانیان فراهم شده بود و دم‌به‌دم بر آن افزوده می‌شد، روی به جانب کاخ ضحاک نهاد.

فرستاده‌ایزدی

با دلی پرکین و رزم‌جو در پیش سپاه می‌تاخت و منزل به منزل می‌آمد تا شامگاه شد. آن‌گاه سپاه بنه افکند و فریدون فرود آمد. در تیرگی شب، جوانی خوب‌روی پری‌وار نزد او خرامید، با او سخن گفت و راه گشودن طلسم‌های ضحاک و بازکردن بندها را به وی آموخت. فریدون دانست که آن فرستاده‌ایزدی است و بخت با وی یار است. شادان شد و چون خورشید برآمد، روی به جانب ضحاک گذاشت.

چون به کنار ارون‌رود رسید، به رودبانان پیغام داد تا زورق و کشتی بیاورند و سپاه او را از آب بگذرانند. رئیس رودبانان عذر آورد که بی‌اجازه ضحاک نمی‌تواند فرمان پذیرد. فریدون خشمگین شد، بر اسب نشست و بی‌پروا بر آب زد. سرداران و سپاهیانش نیز چنین کردند. رودبانان پراکنده شدند و به اندک زمانی فریدون با سپاه خود از رود گذشت، به خشکی رسید و به جانب شهر تاخت.

گشودن کاخ ضحاک

چون به یک میلی شهر رسید، کاخی دید بلند و آراسته که سر بر آسمان داشت و چون نوعروسی زیبا بود. دانست که کاخ ضحاک ستمگر است. گرز گاوسر را به دست گرفت و پا در کاخ گذاشت. ضحاک خود در شهر نبود. نگهبانان کاخ چون نره‌دیوان پیش آمدند. فریدون گرز بر سرشان کوفت و آنان را از پای درآورد. همچنان پیش می‌رفت و یاران ضحاک را بر خاک می‌انداخت تا به بارگاه رسید. تخت ضحاک آن‌جا بود. تخت را به دست آورد و بر آن نشست. سپاهیان فریدون نیز در کاخ ضحاک جا گرفتند.

آن‌گاه فریدون به شبستان ضحاک که دختران خوب‌روی در آن گرفتار بودند درآمد و شهرنواز و ارنواز، دختران جمشید، را که از ترسِ هلاک، رام ضحاک شده بودند بیرون آورد. دختران جمشید شادی کردند و اشک بر رخسار افشاندند و